

هگل و مدرنیته

پرویز حسینی

پیش‌گفتار

مدرن‌ها، مجموعه‌ای است مرکب از مقاله‌هایی در زمینه‌ی فلسفه، تاریخ، ادبیات و سینما که در طی ۱۲ سال گذشته در مجله‌های ایرانی و خارجی به چاپ رسیده‌اند.

مدرنیته مفهومی پیچیده است که نمی‌توان تعریفی جامع از آن به دست داد. در حقیقت دشواری تعریف مدرن از آنجا است که این کلمه همواره در تقابل با دو مفهوم دیگر قرار می‌گیرد، یکی مفهوم کهنه و دیگری مفهوم سنت. از این نظر گذشت زمان مصداق کلمه‌ی مدرن را پیوسته تغییر می‌دهد. اصل مدرنیته به معنای همواره به پیش رفتن است و در عین حال فراخواندن نو و کنار گذاشتن کهنه.

در نظر رومی‌ها، واژه‌ی مدرن معنای تازه داشت، حال آنکه کهن به معنای آن‌چه که به گذشته تعلق دارد بود. واژه‌ی مدرن را رومیان نخستین بار در سده‌ی ششم میلادی از روی کلمه *Modo* یعنی به تازگی ساختند. پس از نظر رومیان مدرن بودن یعنی آگاهی داشتن نسبت به زمانه‌ی خود.

تعریف مدرنیته در مفهومی تاریخی:

مدرنیته شاید همان است که در فرهنگ یک صد ساله‌ی اخیر ایران تجدید نام گرفته است. تجدید یعنی نوگرایی و همچنین به معنای تمدن و فرهنگ مدرن غرب نیز کاربرد دارد، اما در خود غرب، به ویژه در چند دهه‌ی اخیر، تاریخ پس از سده‌های میانه و شاید از حدود رنسانس به بعد را که پیش از آن عصر جدید می‌گفتند، مدرنیته می‌نامند.

مدرنیته مفهومی مشخصه‌ی تمدن غرب، پس از خاتمه‌ی سده‌های میانه است. مدرنیته نه شرقی است و نه جنوبی، بلکه بر اساس نظریه‌ی ماکس وبر و هابرماس مدرنیته غربی و اروپایی است. آن‌چه در جهان تحت عنوان نفوذ مدرنیته در جامعه‌های غیر غربی نام گرفته، در واقع نه نفوذ مدرنیته به‌طور کلی، بلکه نفوذ مدرنیته‌ی غربی است، یعنی چیزی که از یک مبداء تاریخی

و جغرافیای معین سرچشمه گرفته است.

در شناخت مدرنیته دو مشکل بزرگ در مقابل ما است:

۱- زیادی حوزه‌های آن مانند (فلسفه، تاریخ، ادبیات، سینما و غیره).

۲- زیادی دستگاه‌ها یا گرایش‌های فکری - فلسفی که از آن تعریف به دست داده‌اند.

در این مقاله ما بحث خود را محدود می‌کنیم به مدرنیته در چهارچوب فلسفه‌ی تاریخ یا مدرنیته در حوزه‌ی فلسفه‌ی تاریخ و از لحاظ مکتب و گرایش فکری - فلسفی، هگل را انتخاب می‌کنیم و بنابراین: مدرنیته را در چهارچوب فلسفه‌ی تاریخ هگل مورد بررسی قرار می‌دهیم.

هگل را برگزیده‌ایم زیرا نخستین کسی بود که تعریفی از لحاظ تاریخی از عصر جدید غرب داد و چهارچوب آن را در فلسفه‌ی تاریخ خود نشان داد و همچنین نخستین کسی است که مدرنیته را از دیدگاه تاریخی به مثابه‌ی یک مفهوم و یک مرحله‌ی تاریخی بررسی و بیان کرد و همچنین شاید نخستین کسی است که در چهارچوب یک نظام منظم فلسفی، مدرنیته را در مقابل جهان قرار داد و موقیعت آن را از نظر جهانی بررسی کرد.

برای شناخت بهتر مدرنیته از دیدگاه فلسفه‌ی تاریخ هگل، ابتدا مقدمات ضروری چندی به بحث و بررسی گذاشته می‌شود و آن‌گاه به بحث اصلی می‌پردازیم.

مدرنیته به مثابه‌ی تمامیت:

به نظر می‌آید بتوان گفت که مدرنیته یک تمامیت است. بخش‌های پراکنده‌ی آن در هنر، علم، فلسفه، سیاست و اقتصاد، در کنار و همراه هم، هیاتی موزون و هماهنگ، منظومه‌ی ساختاری همگون و به عبارتی تام را تشکیل می‌دهند.

«فرانسوا شتله»، فیلسوف برجسته‌ی فرانسوی دهه‌ی هشتاد و اشتینگر، اندیشمند آلمانی آغاز سده‌ی بیستم به تمدن مدرن به عنوان مجموعه‌ای همگون اشاره کرده‌اند. به عبارت دیگر، عنصرهای تشکیل دهنده‌ی مدرنیته در ساخت تاریخی و پایدارش نه متضاد با هم و نه به گونه‌ای پراکنده و بی‌ارتباط با هم، بلکه در چهارچوبی موزون و هماهنگ مجموعه‌ی تمدنی تمام را قوام دادند. زایش و پویش مدرنیته اگرچه سخت و پرفراز و نشیب بوده، اما منجر به شکل دهی تمدنی شد که خود را با دو مشخصه‌ی اصلی نمایان می‌سازد.

۱. مدرنیته گذشته نیست و بر پایه‌ی گذشته‌نگری قوام نیافته، بلکه بر پایه‌ی آینده یعنی یک فلسفه‌ی تاریخی تکاملی آینده‌نگر شکل گرفته و مفهوم پیش‌رفت، هسته‌ی اساسی این فلسفه

است. به عبارت دیگر مدرنیته چهارچوب تمدنی را شکل داد که با سده‌های میانه تفاوت اساسی دارد. اگرچه از آن تأثیرات مهمی گرفته است، اما بیش از هر چیز بینش سده‌های میانه یعنی دریافت دوره‌ای بودن زمان و تاریخ را در انداخته است.

۲. مدرنیته سنت نیست، یعنی با جامعه‌های سنتی یا سنت‌گرا تفاوت اساسی دارد. مدرنیته دارای کارکردی ذاتی است که تخریب سنت است، تکامل آن به معنای پس‌روی سنت است. با این حال از سنت سود می‌جوید، لیکن به جای آن‌که در آن حل شود عنصرهای سنت را در چهاربند و پیکره‌ی خود حل می‌کند.

مدرنیته و مدرنیسم:

مدرنیته در نقطه‌ای در جایی، خود را از مدرنیسم جدا می‌کند. شاید بتوان گفت که مدرنیسم پیش‌تر نو شدن و تحول در اقتصاد، تکنولوژی و زمینه‌های دیگر جامعه را در نظر دارد، حال آن‌که مدرنیته که با مدرنیسم دارای پیوند است و چه بسا پایه‌ی آن را شکل می‌دهد، نه فقط نوگرایی، بلکه دریافت ذهنی نو از جهان، از هستی، زمان و تحول تاریخی است. به عبارت دیگر مدرنیته ذهنیت را در نظر دارد. مفهومی جدید است و پدیدآورنده‌ی یک حالت و یک روحیه است و پایه‌ی فرهنگی و فکری آن بنایی است که براساس آن اقتصاد و تکنولوژی جدید نیز پدیدار شده است.

بنابراین مدرنیته، مدرنیسم نیست. اگر مدرنیسم نمودهای بیرونی تمدن جدید غرب است، در مقابل مدرنیته عنصرهای درونی فکری - فلسفی و فرهنگی آن است و دارای یک رشته بنیادهای مفهومی است که همگی با یک‌دیگر ارتباط توی دارند.

مانند خرد یا عقل (که براساس آن قانون و دولت مدرن شکل گرفته) ذهن شناسنده یا سوژه که (ریشه در آگاهی و شناخت نوین و علمی دارد) فرد که (هسته‌ی اولیه و اساسی انسان جدید و اخلاق جدید است) و دریافت نوین از هستی و زمان و از تاریخ.

از مشخصات عصر مدرن این است که این عصر از ابتدای هستی تاریخی و فکری‌اش با مفهوم سلطه آمیخته شد.

اکنون به بررسی چهارچوب مفهوم سلطه می‌پردازیم:

۱- تسلط بر خود از نظر امانوئل کانت (ضرورت و شرط رسیدن به ادراک فردی)

کانت بزرگ‌ترین فیلسوف سده‌ی هجدهم اروپا به طرز بسیار قابل توجهی به مقوله‌ی

شکل‌گیری فرد در چهارچوب فرهنگ مدرن اشاره می‌کند.

از نظر کانت، شناسایی «من» در تمامی وجوهش یعنی شناخت قدرتی که بی‌نهایت فراتر و والاتر از همه‌ی دیگر موجودات روی زمین است. کانت در یک مبحث از کتابش به شکل‌گیری فرد مدرن، مستقل و آگاه می‌پردازد. بدون کنترل خود، یعنی بدون فرمانروایی بر خود نمی‌توان به درجه‌ی ادراک فردی رسید. در این‌جا تسلط، هسته‌ی اساسی و پایه‌ای شکل‌گیری فردیت مدرن است.

۲- تسلط بر طبیعت (شکل‌گیری ذهن شناسنده و رابطه‌ی قدرت با طبیعت نزد رنه دکارت)

رنه دکارت پیش از کانت به کشف نوعی آگاهی جدید از «من» رسید که دیگران پس از وی آن را (سوژه یا ذهن شناسنده) خواندند.

از نظر دکارت «من» شک‌کننده سوژه است، به همه چیز شک می‌کند جز به خود. دکارت گفته است: «می‌اندیشیم پس هستیم». دکارت نام موضوع شناسایی را ابژه می‌گذارد. ابژه همان جهان پیرامون است.

سوژه زمانی که با طبیعت همچون موضوع شناسایی برخورد می‌کند با آن رابطه‌ای شی‌گونه برقرار می‌کند. این همان چیزی است که ما می‌گوییم نظریه‌ی سوژه نزد دکارت. چرا دکارت و بیکن و دیگران در این عصر، در اندیشه شناسایی طبیعت برآمدند؟

در واقع این اندیشمندان در پی کشف فرمولی برای استفاده از طبیعت و به‌کارگیری آن در راه رفاه خود و انسان‌های دیگر بودند. پس برای استفاده از طبیعت باید آن را شناخت و برای شناخت آن باید به‌روش علمی جدید مسلط شد و هم‌چنین هدف شناخت تنها استفاده‌ی فرد از طبیعت نیست، هدف ما تسلط بر طبیعت است.

پس امر شناخت طبیعت که از طریق شک کردن به آزموده‌های گذشتگان آغاز شد و با فاصله‌گیری از طبیعت همراه گردید و از این طریق به تعیین سوژه‌ی شناسایی و موضوع شناسایی (ابژه) انجامید یک هدف پیش‌تر نداشت و آن به‌کارگیری طبیعت و استفاده از آن بود و این امر فقط از یک راه عملی می‌شد و آن هم تسلط بر طبیعت.

به این شکل «تسلط بر طبیعت» عنصر ذاتی و یکی از عوامل بنیان‌گذار مدرنیته است. پس می‌توان گفت بدل شدن طبیعت به‌شی، بزرگ‌ترین تحول فکری تمدن مدرن غربی است و پایه‌ی پیدایش تکنولوژی مدرن است.

۳- تسلط بر انسان (نقد هورکهایمر و آدورنو)

مسأله‌ی تسلط بیش از هر زمان دیگر شاید پس از جنگ جهانی دوم، مورد پژوهش و نقد اندیشمندان غربی قرار گرفت، پژوهش درباره‌ی دلیل پیدایش جنگ که منجر به قدرت گرفتن نازیسم در آلمان شد، و از سوی شرایط پیدایش زمینه‌های نقد توتالیتاریسم و از سوی دیگر امکان شک کردن به مبانی نخستین و بنیان‌گذار مدرنیته‌ی غربی را فراهم کرد.

آن‌هایی که می‌خواستند ریشه‌های سلطه‌گری سیاسی و جنگ را در نظریه‌های بنیادی مدرنیته بیابند، به این دریافت رسیدند که در نظریه‌ی سوژه‌گرایی انسان غربی به تسلط بر طبیعت، انسان را با پدیده‌ی تسلط چنان نزدیک می‌کند که این امر از حد خود این رابطه، فراتر می‌رود و به مشخصه‌ای در رابطه‌ی انسان با انسان بدل می‌شود.

به عبارت دیگر آن‌ها می‌گویند رابطه‌ی تسلط انسان بر طبیعت مبانی جدیدی در ایجاد تسلط انسان بر انسان را فراهم می‌کند.

این نویسندگان می‌گویند به شی‌ی بدل شدن طبیعت، مقدمه‌ی پیدایش سوژه است و فرهنگ مدرن بر پایه‌ی این دوگانه انگاری «ابژه - سوژه» استوار است که در آن سوژه بر ابژه مسلط می‌شود. این شکل شی بودن و سلطه، دو مقوله‌ی جداناپذیر شده‌اند که به تسلط انسان بر انسان منجر می‌شود.

مدرنیته در چهارچوب فلسفه‌ی هگل:

ما از نظر فلسفه‌ی تاریخ نخستین بار نزد هگل با تعریف جامعی از مدرنیته آشنا می‌شویم. او شاید نخستین کسی است که مدرنیته را به مثابه‌ی یک مرحله‌ی تاریخی جدید معرفی کرد. به عبارت دیگر مدرنیته نزد هگل به عنوان مفهوم تاریخی ارایه شده و مشخصه‌ی مرحله‌ای است که به تقریب پس از خاتمه‌ی سده‌های میانه آغاز شد. بنابراین مدرنیته که همان مشخصه و صفت عصر جدید غرب است در اروپا از حدود سده‌ی شانزدهم میلادی آغاز گردید. موضوع مدرنیته نزد هگل حوزه‌ی فلسفه‌ی تاریخ وی را در نظر دارد. هگل که پس از روسو و کانت آمده است در نظامی منسجم‌تر، حرکت تاریخ را فلسفی می‌خواند. به نظر او تاریخ نشانگر پریش روح (ذهن) است.

هگل معتقد است که تاریخ جهان، تاریخی تکامل‌گرایانه و دارای پیش‌رفت «برگشت‌ناپذیر» است، و از سه مرحله گذر کرده و «تعطیل‌ناپذیر» است. بنابراین سه مفهوم پیش‌رفت، برگشت‌ناپذیری و توقف‌ناپذیری ویژگی فلسفه‌ی تاریخ هگل است. پس تاریخ، حرکتی رو به جلو

دارد و مرحله‌ای است.

هدایت تاریخ چیزی است که هگل آن را روح خوانده است. به زبان هگل پریش تاریخی روح، نخست در شرق نطفه می‌بندد. دومین مرحله‌ی تکامل تاریخ در نظر هگل یونان قدیم بود که با روم پیوند یافت. از آن به بعد روح تاریخ به اروپای مدرن می‌رسد و در نقطه‌ی مرکزی‌اش یعنی در آلمان مسیحی قوام می‌یابد.

طبق این نظریه، با آغاز پیدایش مسیحیت، نخستین مقطع یا دوره‌ی ورود به حیات نو آغاز می‌شود. عصر مدرن در نزد هگل یک بیان معین دارد و آن رسیدن انسان به مرحله‌ی آگاهی است.

از نظر هگل دوران مدرن شامل سه عنصر، یا سه مرحله‌ی بنیادین و تاریخی است:

۱- دین پیرایی (رفورم) لوتر

۲- دوران روشنائی

۳- انقلاب فرانسه

۱- دین پیرایی (رفورم) لوتر:

مخالفت‌های جدی لوتر آلمانی با کلیسای کاتولیک، مبانی یک جنبش وسیع یعنی پروتستانیسم را ایجاد کرد. برپایی کلیسای پروتستان که جدایی دولت از کلیسا را پذیرفت مرحله‌ی آغازین و کلیدی عصر جدید می‌باشد. اما موضوع مورد توجه ما در این مرحله‌ی تاریخی تز لوتر می‌باشد، زیرا مبنای نظری اقدام وی همراه با دیگران اساس مقدماتی تحولات بعدی فلسفی عصر جدید را تشکیل دادند و آن مبانی به این قرار است:

کلیسای لوتری علیه کلیسای کاتولیک در ابتدا مدعی شد که تنها روح القدس او را خلق کرده است و این به آن معنا است که این کلیسا نه به یک فرد که به هیچ فرد خاصی وابسته نیست، بلکه به گوهر فرد وابسته است.

همین نظریه بود که بیش از همه مقدمات یک اقدام بزرگ تاریخی را فراهم کرد زیرا مبنای یک جداسازی را تشکیل داد - جداسازی میان فرد و گوهر فرد - در این جا در واقع فرد خود را برای گوهرش از دست می‌دهد. برای لوتر دیگر مسیح یک شخص تاریخی نیست، بلکه انسان به مثابه‌ی روح است و در رابطه‌ی مستقیم و بی‌واسطه با خودش قرار دارد.

این تز به آن معنا است که حقیقت دیگر در دست یک فرد و یا یک گروه برگزیده و با در

دست رهبری کلیسای کاتولیک نمی‌باشد، بلکه قلب و احساس انسان به‌طور کلی است که می‌تواند و می‌باید حقیقت را به‌دست آورد و این ذهنیت از آن همه‌ی انسان‌ها است. به‌این‌گونه است که رفورم لوتر در تاریخ فلسفه‌ی هگل ترسیم می‌شود.

درون‌مایه‌ی اصلی رفورم لوتر را هگل به‌این‌گونه، شکل داده است که در این‌جا انسان خود آزادی خویش را برمی‌گزیند.

اکنون می‌بایست حقوق، اخلاق، و اساس خود دولت بر مبنای فکری جدید سامان یابد. همین مبنای بود که به‌قول هگل و اندیشمندان آن عصر، شرایط پیدایش راسیونالیسم و آزادی اراده‌ی انسان را فراهم کرد.

۲- دوران روشنائی

دوران روشنائی عبارت است از مجموعه‌ی دگرگونی‌های علمی و فلسفی و... که سراسر اروپا را درنوردید و بنیاد یک جنبش وسیع فرهنگی را ایجاد کرد. روشنائی در واقع دوران دست‌یابی انسان به‌خرد یا به‌عبارت دیگر به‌خود و به‌حقیقت آزادی خویش است.

هگل اصلی‌ترین نتیجه‌ی فکری روشنائی را چنین بیان می‌کند: در این دوران تجربه بدل به‌دانش جهان شد، زیرا از یک سو بر پایه‌ی مشاهده و از سوی دیگر بر پایه‌ی کشف قانون استوار گردید. در این‌جا مشاهده عبارت است از رابطه‌ی مستقیم فرد با موضوع شناخت، و قانون آن کیفیتی است که از این مشاهده به‌دست می‌آید. کیفیتی که عمومیت دارد. مشاهده‌کننده برای کسب شناخت به‌تنهایی و بدون ارجاع به‌نیروی فرا انسانی به‌شناخت «موضوع» (طبیعت) دست می‌یابد.

فلسفه‌ی دوران روشنگری در بنیاد خود پیام‌آور حاکمیت سوژه بود. در این فلسفه اقتدار سوژه به‌معنای اقتدار ذهنیت فرد است. (دست‌آورد دکارت)

از مجموعه‌ی عنصرهایی که عصر روشنائی را تشکیل می‌دهند، نقش خرد باید مورد توجه قرار گیرد. خرد در سیستم هگل بر بنیاد آگاهی و قوانین طبیعت استوار است و مفهوم اساسی دولت را تشکیل می‌دهد.

۳- انقلاب فرانسه:

دست‌آورد مستقیم انقلاب فرانسه «حقوق» بود و این به‌معنای ایجاد قدرت دولتی بر پایه‌ی قانون اساسی است. به‌نظر نمی‌آید که هیچ سخن جدی درباره‌ی تاریخ عصر جدید غرب، بدون

در نظر گرفتن انقلاب فرانسه و نتیجه‌های مستقیم آن ممکن باشد. زیرا هگل که اصلی‌ترین نتیجه‌های دگرگونی عصر جدید را تشکیل دولت بر پایه‌ی خرد می‌داند، این امر را نتیجه‌ی دگرگون‌سازی می‌داند که با رفورم و دوران روشنایی آغاز شد و به انقلاب فرانسه انجامید.

هگل نتیجه‌ی انقلاب فرانسه را در پیدایش قانون‌های عقلانی، حقوق، آزادی واقعی و عینی، آزادی مالکیت خصوصی و نیز در آزادی در صنعت خلاصه می‌کند.

مضمون این دگرگونی‌ها در اصل، سامان‌دهی جامعه و حکومت نه براساس مشیت قدرتی فرازمینی که برپایه‌ی آگاهی انسان است و این آن عنصر اساسی است که انقلاب فرانسه را در عمل به نتیجه رسانده است.

بر شمارزی عنصرهای سه‌گانه‌ای که عصر جدید را شکل دادند توضیحی بود بر سامان‌یابی این عصر همچون یک کلیت به هم پیوسته‌ی درونی، جهان مدرن در تقابل کشورهای غیرمدرن، خود را همچون تمامیتی درونی و پدیده‌ای یگانه عرضه می‌کند.

پدیده‌ای که با وجود تناقض‌ها، تضادها و درگیری‌های درونی‌اش، در برابر جهانی به کلی متفاوت (شرق و تمام جهان غیرمدرن) واحد و هماهنگ جلوه‌گر می‌شود و با این همه، یگانگی آن نافی چندگانگی ویژه و درونی‌اش نیست.

کلیت بیرونی مدرنیته‌ی غربی؛

در فلسفه‌ی تاریخ هگل، در هر مرحله‌ی تاریخ، یک تمدن نماینده‌ی تاریخ، یعنی نمودار عالی‌ترین مرحله‌ی تکامل است. رسیدن به این مرحله نشان برتری آن تمدن نسبت به تمدن‌های پیشین است که هر یک از آن‌ها نیز در مرحله‌ای از مرحله‌های تاریخ، نسبت به دیگران برتر بودند.

به عبارت دیگر، یونان در عصر اوج تمدن خود از تمدن‌های شرقی در مرحله‌ای بالاتر بود و روم در عصر اوج خود نسبت به یونان، و غرب مدرن نسبت به روم و البته نسبت به همه‌ی تمدن‌های دیگر در مقامی برتر از نظر تکامل کلی تاریخ قرار داشته یا دارد.

به بیانی دقیق‌تر می‌توان فهمید که مفهوم اساسی و پایه‌ای در این فلسفه، همان مفهوم «پیش‌رفت» است که پیوندی تنگاتنگ با نظریه‌ی مراحل هگل دارد. معنای فلسفه‌ی تاریخ نزد هگل یعنی پیش‌رفت بدون بازگشت. با این منطق، مدرنیته از نظر هگل، بالاترین مرحله‌ی تکامل تاریخ و بالاترین مرحله‌ی رشد ذهنی انسان به‌طور کلی است.

آنچه می‌توان از فلسفه‌ی هگل فهمید آن است که از آن روی که تمدن مدرن در عمل نماینده‌ی تاریخ است و برتری خود را نسبت به دیگر تمدن‌ها بنا به ضرورت منطقی طبیعی و قانونمندی کلی تاریخ اعمال می‌کند یا باید بکند.

به این ترتیب جهان براساس این برترین تمدن سامان می‌یابد یا باید بیاید و نه براساس نیازهای تمدن‌هایی که عمر پیش‌رفتشان سپری شده است. مانند تمدن‌های شرق، یونان یا روم. نیازهای این «برترین تمدن» تاریخ است که تعیین‌کننده‌ی مسیر و هدایت‌کننده‌ی زندگی واقعی بشریت به‌طور کلی است.

هگل ضرورت برتری مدرنیته غربی را نسبت به تمدن‌های دیگر (تمدن‌های غیرمدرن) که هر یک از آن‌ها در دوران رشد و اوج خود در عصری و در مرحله‌ای تاریخی، دارای نوعی برتری جهانی بوده‌اند به‌روشنی بیان می‌کند. نتیجه‌ی این برتری چیزی نیست مگر تسلط.

هگل ضرورت برتری مدرنیته‌ی غربی را از آن رو طرح کرد که معتقد بود در دوران جدید، تمدن‌های دیگر ارزش و اهمیت خود را در مقابل عقل‌گرایی مدرنیته از دست داده‌اند و آن‌ها دیگر نماینده‌ی عالی تاریخ نیستند.

از سخنان وی چه می‌توان درک کرد؟

می‌توان فهمید که چون مدرنیته صاحب این مقام برتر است، تمدن‌های دیگر باید به‌دنبال آن روانه شوند. هسته‌ی اساسی فلسفه‌ی تاریخ این است:

در تاریخ نه چند تمدن که یک تمدن پیش‌رو است و مهر برتری خود را بر تمدن‌های دیگر که کارایی‌شان را از دست داده‌اند می‌زند.

بر نهاد اساسی این منظومه‌ی فکری، پیوند مدرنیته با جهان است که از ساخت درونی این تمدن سرچشمه می‌گیرد. از نظر سیاسی این نظریه در عمل توجیه‌کننده‌ی استعمار، یعنی سیاست تسلط جهان غرب بر جهان غیرمدرن، بوده است. این نظریه بر آن است که عنصرهای درونی تمدن‌های دیگر و غیرمدرن، در امر تحول بعدی آن جهان‌ها دیگر تعیین‌کننده نیستند چرا که آن‌ها «رشد طبیعی» خودشان را پیش از این در تاریخ کرده‌اند و اکنون غرب چون عامل خارجی، عنصر تعیین‌کننده و رشد آن ملت‌ها می‌باشد.

اگر در ساخت درونی مدرنیته اشکالی از برتری‌جویی و سلطه یعنی تسلط بر خود، تسلط بر طبیعت، و سپس تسلط انسان بر انسان وجود دارد، بی‌تردید بعد جهانی آن جدا از واقعیت

ساخت درونی‌اش نیست. به عبارت روشن‌تر مدرنیته در بعد بیرونی، در ابعاد جهانی‌اش در برخورد با تمدن‌های دیگر چنان عمل کرد که در ساخت درونی‌اش شکل یافته بود. به همین جهت نقد مدرنیته در ساخت بیرونی باید بر پایه‌ی نقد عنصرهای بنیان‌گذار و مفاهیم پایه‌ای و درونی مدرنیته استوار گردد.

سوژه به‌منظور بهره‌گیری از طبیعت، آن را در ذهنیت خود به‌شی بدل کرد، یعنی با آن رابطه‌ای فاصله‌دار برقرار کرد و در این مسیر شرایط تسلط خود را بر آن مهیا کرد. مدرنیته‌ی غربی در حضور بیرونی و جهانی‌اش به‌جهت بهره‌برداری از دنیای غیرمدرن و کشورهای غیرغربی، نخست وارد روند جداسازی می‌شود. خود را مدرن و غیرخود را غیرمدرن و سنتی خواند و خود را این‌گونه تمیز داد. سپس با غیرمدرن و سنتی چنان رفتار کرد که سوژه با ابژه (طبیعت) برخورد کرد یعنی وارد رابطه‌ی قدرت شد که مشخصه‌ی اصلی‌اش سلطه است. همانطور که در ساخت درونی مدرنیته سوژه با طبیعت، و انسان با انسان وارد رابطه‌ی سلطه شد، در ساخت بیرونی و در حضور جهانی‌اش نیز نوعی رابطه‌ی سلطه با جهان غیرمدرن ایجاد کرد. سپس با آن شی‌گونه برخورد کرد و در نوع رابطه‌اش، قدرت را دخیل داد تا در هر لحظه برتری و سلطه‌ی خود را نشان دهد و بر آن اعمال کند. (این رابطه‌ی درونی و بیرونی در ساخت تمدن غربی، ناشی از طبیعت موزون و هماهنگ آن است).

پس باید تاکید کرد که نفی و طرد، یا تقلید و پیروی کامل از غرب حداقل پیش از هر چیز مستلزم شناخت درست از آن، به‌عنوان پدیده‌ای در خود است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

منابع

- ۱- حمید عضدانلو، «کانت، مدرنیته و فرامدرنیته»، مجله‌ی سیاسی - اقتصادی، شماره‌ی ۷۹-۸۰، صفحه‌ی ۲۵-۲۳.
- ۲- حمید عضدانلو، «مناظره‌ی مدرنیته و فرامدرنیته در زمینه‌ی مذاهیم»، مجله‌ی سیاسی - اقتصادی، شماره‌ی ۸۴-۸۳، صفحه‌ی ۲۹-۲۸.
- ۳- رامین جهانینگلو، مدرن‌ها، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۶.
- ۴- عطا هردشتیان، «مقدمه‌ای بر بنیادهای مدرنیته»، ایران فردا، سال سوم، شماره‌ی ۱۷، صفحه‌ی ۵۲-۵۹.
- ۵- عطا هردشتیان، «مقدمه‌ای بر زایش و پویش مدرنیته»، نگاه نو، خرداد و تیر ۱۳۷۳، صفحه‌ی ۵۲-۶۷.
- ۶- محمد آرگون، «روشنگری / مدرنیسم / فرامدرنیسم»، قنات، دوره‌ی اول، شماره‌ی ۳، صفحه‌ی ۸۵-۹۴.
- ۷- یوگند زاسینگ، «تقابل سنت و مدرنیسم»، نامه فرهنگ، شماره‌ی ۲۱، صفحه‌ی ۶۸-۶۹.